

کابل ۱۴۰۰



کابل ۱۴۰۰

تقی اخلاقی

سرشناسه: اخلاقی، محمدتقی، ۱۳۶۴-  
عنوان و نام پدیدآور: کابل ۱۴۰۰ / محمدتقی اخلاقی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۲۱۲ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۴۷-۱  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴  
رده‌بندی دیوبی: ۸۸۳/۶۲  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۰۱۱۴۷

## کابل ۱۴۰۰

نشر برج  
BORJ

نویسنده: تقی اخلاقی  
ویراستار: مهرا موسوی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
عکس روی جلد: برگرفته از اثر Sjstudio6، از  
سایت Shutterstock.  
صفحه‌آرا: سوزان عاشوری  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲  
تیراژ: ۷۵۰ نسخه  
قیمت: ۱۶۰۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۴۷-۱

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.  
• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.  
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب  
بخش‌هایی از آن، مجاز است.

متولد هوت/اسفند ۱۳۶۴ هستم. در ایران به مدرسه  
رفتم و در سال ۱۳۸۳ به افغانستان بازگشتم. در کابل  
روابط بین الملل خواندم، انگلیسی و آلمانی آموختم و  
به تدریج غرق ادبیات شدم. حالا که می‌اندیشم، می‌بینم  
پناه‌بردن به داستان نوعی مکانیزم دفاعی بود تا میان  
انفجارها و مصیبت‌های روزمره راحت‌تر تاب بیاورم. در  
این هفده‌هجده سال زندگی در کابل، در نهادهای مختلف  
کار کردم و تجربه اندوختم. با همه‌ی دشواری‌ها، دلم  
خوش بود که شب‌ها چند صفحه‌ای می‌خوانم و چند  
کلمه‌ای می‌نویسم.

و ناگهان (به آلمانی: Aus heiterem Himmel)  
مجموعه‌ای دوزبانه از هشت داستان کوتاه است که  
زمستان ۱۳۹۶ در آلمان منتشر شد. در سال ۱۴۰۰،  
به‌عنوان نخستین نویسنده از افغانستان برنده‌ی یک  
بورس از «برنامه‌ی هنرمندان DAAD در برلین» شدم.  
رفتم هند تا ویزای آلمان را بگیرم (سفارت آلمان در کابل  
چند سالی می‌شد که دیگر خدمات ویزا نداشت)، بی‌خبر  
از این‌که سه هفته بعد کابل سقوط می‌کند و بقیه‌ی  
ماجرای... که هنوز هم وقتی یادش می‌افتم متأثر می‌شوم.  
اکنون در برلینم و می‌کوشم برای چندمین بار در زندگی‌ام  
باز از صفر شروع کنم. امیدوارم این بار آخر باشد.

تقی اخلاقی



## یک

همکاران زیادی از کانتینرهای تنگشان بیرون آمده‌اند و از آفتاب زمستانی لذت می‌برند. شاید سه چهارصد نفر یا بیشتر. غذایشان را خورده‌اند و، پیاله‌های چای به دست، در گروه‌های چندنفری گرم صحبت‌اند. از این بالا که نگاهشان کنی، به یک مشت زندانی می‌مانند که از ساعت تفریحشان لذت می‌برند. ظاهراً هیچ شکایتی از کار میان این دیوارهای بلند و سیم‌های خاردار ندارند. می‌خندند و بی‌خیال در دنیای خودشان غوطه می‌خورند. برعکس آن‌ها، همکاران خارجی وقتی به کابل می‌آیند، دقیقاً این حس در زندان بودن را تجربه می‌کنند. یک بار از زبان یکی‌شان شنیدم که می‌گفت کار در این شرایط نفسش را بند می‌اندازد و حس خفگی به او می‌دهد و برای جبران این آسیب‌های روحی، به یک رخصتی چند هفته‌ای در سواحل فرانسه نیاز دارد. همکاران پوست‌کلفت داخلی اما همین که درآمدی دارند و می‌توانند برای چند ساعتی در امنیت کار کنند، راضی و سپاس‌گزارند. صبح زود مقابل آن دروازه‌ی فولادی بزرگ صف می‌کشند و به‌نوبت داخل می‌آیند. نگهبانان همه را کاملاً می‌شناسند، اما فقط پس از دیدن کارت اجازته‌ی گذر از دروازه‌ی دوم را می‌دهند، جایی که همکاران باید محتویات جیب‌هایشان را همراه کمربند و ساعت و موبایل درون اسکنر امنیتی بگذارند. کارمندان داخلی، خوش‌حال و خندان، طوری که انگار به میدان هوایی آمده‌اند و به سواحل فرانسه پرواز دارند، تمام آداب را موبه‌موا اجرا می‌کنند تا این‌که بالأخره از دروازه‌ی سوم هم می‌گذرند و سه‌نفر سه‌نفر درون کانتینرهای بیست‌فوتی می‌خزند و تا غروب به مانی‌تورهایشان خیره می‌شوند. فقط سر ظهر است که یک ساعت بیرون می‌آیند، غذا می‌خورند، گپ می‌زنند و نماز می‌خوانند. و این چرخه پنج روز هفته، جز روزهای جمعه و شنبه، همین‌طور

این‌که نتیجه‌ای داشته باشد، هر از گاهی دوباره این موضوع را می‌اندازد سر زبان‌ها. استدلال مدیران خارجی دفتری این بود که ما یک نهاد مدرسان آلمانی هستیم و نمی‌توانیم پول مالیات‌دهندگانمان را برای مقاصد مذهبی مصرف کنیم. اما دریغ از گوش شنوا! احمدزی هر وقت که می‌خواست آلمانی‌ها را زیر فشار بگذارد و از آن‌ها باج بگیرد، همه را جمع می‌کرد که: «مسلمانیت و افغانیت ما مهم است و خارجی‌ها باید به فرهنگ ما احترام بگذارند.» و از این حرف‌ها.

یک بار خودم شخصاً شاهد جلسه‌شان بودم و دقیقاً دیدم که احمدزی چطور این کار را کرد. آب‌میوه و چای و بیسکویت را با کُندی تمام در گوشه‌ی سالن چیدم و تا می‌توانستم شنیدم. چهار نماینده‌ی کارمندان داخلی، که دو زن و دو مرد بودند، یک طرف میز نشسته بودند و مشکلات و نگرانی‌های کارمندان افغان را به ترتیب اولویت برای سه زن و دو مرد آلمانی آن طرف میز شرح می‌دادند. نخستین مشکل، البته، نداشتن نمازخانه بود. احمدزی اول صحبت کرد و توضیح داد چطور از طرف همکاران زیر فشار روزافزون است برای ساختن نمازخانه. وقتی آقای توماس، رئیس عمومی، پرسید چرا هر کس در اتاقش نماز نمی‌خواند، احمدزی تقریباً برافروخته شد و نتوانست لبخند ساختگی همیشگی را روی صورتش نگه دارد: «رئیس صاحب، در فرهنگ اسلامی نماز خواندن در جماعت بسیار ثواب دارد. ما هر روز پنج بار نماز می‌خوانیم که دو وقتش در طول روشنایی روز است. محروم کردن کارمندان از عبادت باعث ناراحتی و بی‌احترامی...»

به این جا که رسید، آقای توماس پرید وسط حرف‌هایش و تأکید که: «ما هیچ‌کس را از عبادت منع نمی‌کنیم. کارمندان می‌توانند هر طور دلشان می‌خواهد نماز بخوانند، اما پول مالیات‌دهندگان آلمانی را نمی‌توانیم برای ساختن عبادتگاه اسلامی هزینه کنیم. لطفاً درک کنید! فکر می‌کنم دفعه‌ی پیش این را کاملاً واضح گفتم.»

فضای جلسه به وضوح نامطبوع شد. تا چند ثانیه کسی جرئت نکرد حرف بزند، تا این‌که آقای توماس صحبت‌هایش را پی گرفت: «نمی‌توانیم پولی هزینه کنیم، حتی یک سنت، اما اگر بشود بدون پول کاری کرد، مثلاً اضافه کردن چند دقیقه بیشتر به وقفه‌ی چاشت، من مخالفتی ندارم.»

تکرار می‌شود. البته من و سه صفاکار دیگر مجبوریم روزهای شنبه هم کار کنیم تا دفتر برای تمام هفته آماده باشد. تشناب‌ها را می‌شوئیم، دهلیزها را جارو می‌زنیم، شیشه‌ها را برق می‌اندازیم، وسایل یا کاغذها را منتقل می‌کنیم یا مثل همین حالا با پارو می‌افتمیم به جان برف‌های روی پشت‌بام. اگر برف‌ها را زود پاک نکنیم، روی هم انبار می‌شوند، لایه‌ی ضخیمی می‌سازند و در طول شب یخ می‌زنند. آن وقت دیگر از پارو کاری ساخته نیست و باید دست‌به‌دامن بیل و کلنگ شد، که آن هم امکان ندارد، چون سروصدای گوش‌خراشی دارد و می‌تواند به سقف فلزی آسیب بزند.

دانه‌های ریز برف، پس از وقفه‌ای چندساعته، دوباره شروع به پایین آمدن می‌کنند و روی بامی که تقریباً پاک‌کاری‌اش را تمام کرده‌ام می‌نشینند. به کمرم استراحت می‌دهم و بینی‌ام را فین می‌کنم. گروه‌های چندنفره‌ی همکاران به تدریج در هم ادغام می‌شوند و گروه‌های بزرگ‌تری را می‌سازند. برخی‌ها بلندتر و پرحرارتر از بقیه صحبت می‌کنند. مثل این‌که امروز موضوعی جدی برای بحث پیدا کرده‌اند.

«افغانستان یک کشور اسلامی است. ما حق داریم یک نمازخانه داشته باشیم...» وقتی می‌بینم در میان این همه مشکل مدت‌هاست چسبیده‌اند به ساختن یک نمازخانه یا مسجد در دفتر، واقعاً ناامید می‌شوم. به نظرم حتی خجالت‌آور است. ماجرا از پارسال شروع شد، زمانی که در دفتر انتخابات داشتیم و یکی از کاندیداها به نام احمدزی، برای جلب توجه و کسب رأی، این موضوع را مطرح کرد. تا آن زمان به فکر هیچ‌کس نرسیده بود که در دفتر جایی برای نماز نیاز است. ظهر که ملا اذان می‌داد، همکاران نمازخوان می‌رفتند و وضو می‌گرفتند و در همان اتاق‌هایشان نماز می‌خواندند. گذشته از آن، در شرایطی که نیمی از کارمندان اصلاً مقید به نماز نیستند، ساختن نمازخانه نمی‌توانست دغدغه‌ای همگانی باشد. از من می‌پرسیدند، می‌گفتم بهتر است فکری به حال نوسازی توالت‌ها و بهبود سیستم لوله‌کشی‌شان بشود که هر شب یخ می‌زنند و ما هر روز صبح زود مجبوریم بازشان کنیم. به هر حال احمدزی، با شعارهای آتشین و وعده برای حل مشکلی که خودش با خلاقیت فراوان کشف کرده بود، موفق شد به اندازه‌ی کافی رأی ببرد و یکی از چهار نماینده‌ی کارمندان داخلی شود. به این نمایندگی به انگلیسی Representation of Afghan Personnel یا به اختصار RAP گفته می‌شد. از آن وقت تا حالا، بدون

بعد عینکش را از چشمش برداشت و از احمدزی خواست پیشنهادی عملی مطرح کند. پاسخ فی‌البداهه‌ی او همه را غافل‌گیر کرد: «رئیس صاحب، کارمندان افغان انسان‌های بسیار متعهدی هستند و راضی به طولانی‌کردن وقفه نیستند. معذوریت شما را همه‌ی ما درک می‌کنیم. اگر مشکلی ندارید، حداقل در حویلی دفتر یکی از همکاران اذان بدهد، طوری که بقیه بشنوند. چطور است؟ نظرتان چیست؟ هزینه‌ای هم ندارد.»

و این‌طور شد که از آن روز به بعد قاری شفیع روزی دو بار وسط حویلی می‌ایستاد و دستش را بیخ گوشش می‌گرفت و با صدایی هر چه بلندتر اذان می‌داد، که البته کارش تا امروز ادامه دارد. دارودسته‌ی احمدزی این را با افتخار به‌عنوان یک دستاورد بزرگ مطرح می‌کنند و می‌گویند بلندکردن ندای اسلام در یک دفتر غربی کار کمی نیست. بقیه، حتی آن‌هایی که نماز نمی‌خوانند، از این ابتکار قدردانی می‌کنند و به نبوغ احمدزی آفرین‌ها می‌گویند.

آخر جلسه، وقتی ترموزهای آب جوش را بردم، دیدم که فضا دوباره دوستانه شده و احمدزی در یک گوشه با آقای توماس خنده‌کنان پُس‌پُس می‌کند. گوش‌هایم را تیز کردم و دو کلمه‌ی کلیدی را تشخیص دادم: «ترینینگ... برلین...»

کارکردن در رپ و نمایندگی از کارمندان افغان رسماً فایده‌ای مادی نداشت. یعنی یکی از آن چهار نفر شدن خودبه‌خود منجر به اضافه‌معاش یا هرگونه پرداخت بیشتر نمی‌شد، درحالی‌که در مقابل، یک‌عالم جنجال و مسئولیت اضافه به بار می‌آورد. لازم بود که فرد نماینده ساعت‌ها را صرف گفت‌وگو با کارمندان یا ایمیل نوشتن یا شرکت در جلسات مختلف کند؛ با این حال، خیلی‌ها برای آن سر و دست می‌شکستند. دلیلش همین چند دقیقه‌گفت‌وگوی دوستانه بعد از جلسات ماهانه بود، جایی که می‌شد به آقای توماس و دیگر آلمانی‌ها نزدیک شد و تقاضاهایی مثل ارتقای شغلی یا رفتن به یک دوره‌ی آموزشی در خارج از کشور را مطرح کرد. بسیاری از افغان‌ها نمایندگی را یک میان‌بر در صعود به مدارج بالاتر می‌دانستند و البته طی سال‌ها عملاً هم این موضوع ثابت شده بود. خارجی‌ها می‌کوشیدند با نمایندگان مهربان باشند، احتمالاً برای این‌که در جلسات بتوانند راحت‌تر صحبت کنند یا در صورت لزوم عصبانی شوند و بی‌هیچ هراسی سرشان داد بزنند.

حالا هم احمدزی دوباره معرکه‌ای را آن پایین برپا کرده و در این سرما و برف سخترانی راه انداخته است. کاغذی را از جیبش بیرون می‌آورد و از همه می‌خواهد آن را امضا کنند.

مدتی است که همکاران آلمانی‌مان کابل را ترک کرده‌اند و افغان‌ها را از راه دور با ایمیل و اسکایپ کنترل می‌کنند، اما این تجمع‌های سر ظهر را نمی‌توانند ببینند. وقتی هیچ خارجی‌ای در دفتر نیست، همه چیز به‌طور محسوسی تغییر می‌کند. همه بیشتر چای می‌نوشند، وقت بیشتری را در دست‌شویی می‌گذرانند، بلندتر گپ می‌زنند، شلخته‌تر لباس می‌پوشند، بیشتر میان دفترها رفت‌وآمد می‌کنند و بیشتر به هم فحش می‌دهند. انگار همه آهسته‌آهسته از لاکشان بیرون می‌آیند و خود واقعی‌شان را نشان می‌دهند، که گاهی وقت‌ها واقعاً ترسناک می‌شود. می‌ترسم یک روز بیایم دفتر و جنازه‌ی چند نفر را در پارکینگ یا دهلیزهای تنگ پیدا کنم. حتی یک بار خوابش را دیدم. قاری شفیع داشت اذان می‌داد و من به‌تنهایی جنازه‌ی یکی از همکاران زن را از زینه‌ها می‌آوردم پایین. نیم‌تنه‌ی پایینش غرق خون تازه بود و خصوصاً کفش‌هایش از خون پر شده بودند، آن قدر که ترجیح دادم بهشان دست نزنم. خیلی می‌خواستم کفش‌هایش را در بیاورم، اما این کار را نکردم. با نگاه طلبکارانه‌ای به قاری اشاره کردم که یعنی بیا و کمک کن، اما او با شدت بیشتری فریاد زد که: «حی علی خیر العمل!»

فردای همان روز، قاری شفیع به‌جای دو بار سه بار اذان داد. اذان بی‌وقتش به‌خاطر زلزله‌ای بود که ساعت ده صبح شد. البته زلزله چیز عجیبی نبود و ما هر سال چهارپنج تایش را در کابل داریم، اما این یکی چون همه در کانتینرها مشغول کار بودند بیشتر از بقیه حس شد. همه وحشت‌زده از دفترها بیرون ریختند و به ردیف کانتینرهایی می‌نگریستند که روی هم چیده شده بودند و همچنان می‌لرزیدند و غرغر می‌کردند. همان‌جا بود که قاری شفیع، با چشمانی پراشک، یکی از خالصانه‌ترین اذان‌هایش را ادا کرد و افزود که در این زندگی کوتاه نباید از نماز غافل شد. سپس دوباره موضوع نمازخانه داغ شد و دو ماه بعدش اعضای رپ یک سفر یک‌هفته‌ای رسمی به استانبول رفتند.

حالا دیگر نمایندگان هم راضی به ساختن آن نمازخانه و از دست دادن گاو

میان خودشان آلمانی صحبت می‌کنند متوجه حرف‌هایشان نمی‌شوم؛ اما از آن جا که زبان رسمی دفتر انگلیسی است، بیشتر گفت‌وگوها و بحث‌ها را بی‌آن‌که هیچ‌کس بداند دنبال می‌کنم.

این ماسک روی صورتم هر روز سنگین‌تر می‌شود و مرا به هوس برداشتنش می‌اندازد. مدت‌هاست که در مقابل این وسوسه مقاومت کرده‌ام، اما اکنون دیگر توانم فرسوده شده است. اگر نمی‌توانم با کسی صحبت کنم، حداقل می‌توانم بنویسم. و نوشتن کاری است که در آن مهارت دارم. همان‌طور که قول داده‌ام، این بار همه‌چیز را می‌نویسم. هیچ‌چیز را ناگفته باقی نخواهم گذاشت، حتی چیزهایی که شاید روزی علیه خودم استفاده شوند. قول می‌دهم. کمی صبر کن. صبر کلید همه‌چیز است.

شیری‌شان نیستند. ترجیح می‌دهند تا یک جایی پیش بروند، صد تا ایمیل و امضا جمع کنند، در جلسه با آلمانی‌ها کمی جدی و ناراحت به نظر برسند، و در نهایت چند دقیقه با آقای توماس خلوت دوستانه داشته باشند.

جای شکرش باقی است که خارجی‌ها فردا برمی‌گردند و همه دوباره با ادب و محترم و سخت‌کوش می‌شوند و در نقش‌های مثبتشان فرومی‌روند، وگرنه تحمل این وضعیت واقعاً دشوار می‌شد. وقتی خارجی‌ها نباشند، خصوصاً شرایط برای من و صفاکاران دیگر سخت می‌شود. همکاران به‌طور روزافزونی با ما بد اخلاق‌تر و خشن‌تر رفتار می‌کنند و آشکارا همدلی کمتری نشان می‌دهند. از ما می‌خواهند از بیرون برایشان نوشیدنی و بیسکویت بخریم، پیاله‌هایشان را بشوییم و ساعات بیشتری کار کنیم. هرچند ما یک رئیس مشخص داریم که وظیفه‌ی هماهنگی کارهای روزانه‌ی ما به عهده‌ی اوست، اما عملاً هر کسی می‌تواند به ما دستور بدهد. اگر بگوییم نمی‌توانیم یا نمی‌شود، یک زنگ به مستر شریفی می‌زنند و او هم هیچ‌وقت به کسی نه نمی‌گوید. اسم رئیس ما شریفی است، اما اصرار دارد که او را «مستر شریفی» خطاب کنیم. سر این موضوع با هیچ‌کس شوخی ندارد. ما هم مطابق میلش صدایش می‌کنیم. وقتی خارجی‌ها در کابل اند، مستر شریفی من را به نام صدا می‌کند. می‌گوید: «مهدی، بیا این‌جا» یا «برو آن‌کار را بکن»؛ اما وقتی خارجی‌ها نیستند، می‌گوید: «او بینی پُچُق!» یا «او هزاره!»

بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم بخشی از مشاهداتم را برای خارجی‌ها تعریف کنم و بگویم چه بازی‌ای در این دفتر جریان دارد. می‌خواستم بروم و آقای توماس یا خانم آنیا را که زن بسیار مهربانی است با روی دیگر همه‌چیز آشنا کنم و برایشان ساعت‌ها از مشاهداتم بگویم. خوب، یکی از فایده‌های صفاکاری همین است که می‌توان نامرئی بود، به همه‌جا سر زد، نجواها را شنید و از رازها باخبر شد. اما واقعاً چطور می‌توانم این کار را کنم وقتی خود من هم سال‌هاست مثل بقیه نقش بازی می‌کنم و رازهایم را میان رازهای دیگران پنهان کرده‌ام، طوری که هیچ‌کس مهدی واقعی را نمی‌شناسد؟ مطمئنم به‌محض این‌که به انگلیسی صحبت کنم، آقای توماس و خانم آنیا شگفت‌زده یا حتی وحشت‌زده خواهند شد، چراکه این همه سال خودم را به بی‌سوادی زده‌ام. فقط گاهی که آن‌ها

خمیدگی پشتش بیشتر می‌شود. لته‌هایش به‌طور برگشت‌ناپذیری خراب شده و عقب نشسته‌اند، اما او عین خیالش هم نیست. تنها چیزی که نگرانش می‌کند چروک‌های گردن نازکش است. می‌گوید: «همین گردن که یک بار دَبَل می‌شد، دیگر هیچ غمی نداشتم.» لبخند می‌زند. منتظر است بپرسم گردن دبل را چه می‌کنی کاکاوحید، و او بگوید که یگان دختر شانزده‌ساله را می‌گرفتم.

– می‌گیری به‌خیر، دختر شانزده‌ساله هم می‌گیری. تشویش نکن.

درحالی‌که هر دویمان خوب می‌دانیم با این معاش ماهانه و شش اولاد و یک زن مریض در خانه هیچ‌وقت نه گردنش دبل می‌شود و نه پس‌اندازی برای گرفتن زن دوم پیدا می‌کند. مشککش این است که خودش را با همکارانِ دوزنه و سه‌زنه مقایسه می‌کند. به این گمان می‌افتد که چون با آن‌ها در یک دفتر کار می‌کند و همراهشان بگو و بخندی دارد، می‌تواند مثل آن‌ها باشد. اما آن‌ها کجا و کاکاوحید بیچاره کجا! وقتی تیم چهارنفره‌مان تکمیل شد، مستر شریفی از ما خواست کارهای روزمره را میانمان تقسیم کنیم و نتیجه‌اش را به او بگوییم. لیست کارها را داشتیم و دقیقاً می‌دانستیم باید چه کنیم. مشکل این بود که همه می‌خواستند در آشپزخانه باشند، بیشتر از همه هم کاکاوحید، به‌خاطر گردنش. اما در نهایت رضایت داد که حلیمه و شفیقه که هر دویشان بیوه‌زن‌اند و مردی در زندگی‌شان ندارند، در آشپزخانه مشترکاً زیردست آشپز به پختن و ظرف شستن مشغول شوند و در کنارش هفته‌ای دو بار پنجره‌ها را پاک کنند. وقتی حلیمه و شفیقه خوش‌و‌خندان به‌سوی آشپزخانه رفتند، کاکاوحید ابروهایش را در هم کشید و با لحنی خیلی جدی گفت: «تشناب‌ها از خودم است. فهمیدی؟ هیچ‌گپی را هم نمی‌شنوم.»

و این‌طور شد که جارو و خالی‌کردن سطل‌های زباله به من افتاد. البته هنوز هم خیلی کارها را با هم انجام می‌دهیم، مثل جابه‌جا کردن وسایل از یک اتاق به اتاق دیگر یا آماده‌کردن سالن جلسه یا بردن چای و قهوه برای خارجی‌ها. اما بیشتر وقت‌ها سرمان به کار خودمان گرم است. یک بار به مستر شریفی گفتیم که کارمان زیاد است و باید حداقل یک نفر دیگر را استخدام کند. در پاسخ، ابروهای پرپشتش را بالا و پایین کرد و گوش‌هایش را خارید و در نهایت گفت درباره‌اش فکر می‌کند، که یعنی نمی‌شود و امکان ندارد.

## دو

من و کاکاوحید نخستین کسانی هستیم که به دفتر می‌رسیم. هر روز ساعت شش صبح در دفتر حاضریم، نیم ساعت زودتر از دو همکار دیگرمان، حلیمه و شفیقه. در سکوت، یونیفرم‌های خاکستری‌مان را می‌پوشیم و کارت‌های هویت‌مان را دور گردنمان می‌اندازیم. بعد در دست‌شویی عمومی مردانه جاروها و صافی‌ها و پاس‌پاس‌هایمان را آب می‌کشیم. کاکاوحید می‌گوید: «خوب شد دیروز زود رفتی. خیلی گپ خراب شد. احمدزی و مستر شریفی مثل سگ به جان هم افتاده بودند.» – مهم نیست. امروز که آقای توماس بیاید، کل چیز جور می‌شود.

که همین‌طور هم می‌شود. احمدزی و مستر شریفی گاه‌گداری سر موضوع‌های خرد و ریز با هم دست‌به‌یخن می‌شوند، اما فقط وقت‌هایی که خارجی‌ها نیستند. پسان‌تر، وقتی آقای توماس از موتر زرهی لندکروزرش پیاده می‌شود، هر دویشان چون دو دوست، لبخند‌زنان و با گام‌هایی هماهنگ، به استقبالش می‌روند.

مستر شریفی خیلی دلش می‌خواست یکی از اعضای رِب باشد و چند سال پیش خودش را نامزد هم کرد، اما رأی نیاورد. برای کسب حمایت کارمندان، هر کاری کرد و وقتی مطمئن شد تقریباً شانسش ندارد، تمرکزش را گذاشت روی شکاف‌های قومی. می‌گفت اگر به من رأی ندهید، قوممان حذف می‌شود و باید با نفوذ اقوام دیگر در دفتر مقابله کرد. این کارش باعث واکنش بقیه و قومی شدن تمام انتخابات شد و در نتیجه همان شانس اندکش هم از دست رفت. جزئیاتش را درست به یاد نمی‌آورم، اما از آن زمان به بعد زودرنج و عصبی شد و حالا گاهی خیلی زود عصبانی می‌شود. کاکاوحید امروز ریش‌های جوگندمی‌اش را کوتاه کرده و مسواک زده است. وقتی صورتش را می‌شوید و دندان‌های کج‌ومعوجش را در آینه بررسی می‌کند، انگار



حلیمه و شفیقه زودتر از ما، با خریطه‌هایی از غذاهای باقی‌مانده از ظهر، دفتر را ترک می‌کنند. پشت سرشان من می‌روم و دیرتر از همه کاکاوچید است که حدود ساعت شش خانه می‌رود. یعنی از شش صبح تا شش بعدازظهر، دوازده ساعت تمام در دست‌شویی‌ها جان می‌کند، آن قدر که گاهی اوقات بیش از حد بوی مدفوع می‌گیرد و من او را به شکل مدفوع بزرگی که از یک باسن بزرگ افتاده و دست‌وپا درآورده است و برای خودش می‌گردد تصور می‌کنم. دیروز که همراهش خداحافظی کردم، در دست‌شویی زنانه بود. اولش مطمئن نبودم که در دست‌شویی باشد، چون هنوز چند دقیقه به پنج مانده بود؛ اما وقتی صدای شلپ‌شلپ بی‌وقفه‌ی آب را شنیدم، مطمئنم شدم خودش است که به جان توالت‌ها افتاده. آهسته در دست‌شویی را باز کردم. کاکاوچید را دیدم که پشت‌به‌در قوطی‌های مایع دست‌شویی را باز کرده است. شیطنتم شکفت و فریاد زد که: «چه می‌کنی؟»

بیچاره از وحشت نزدیک بود بیفتند زمین. سریع به عقب برگشت و بعد یک لحظه حیران ماند که اول شیر آب را ببندد یا مایع دست‌شویی را زمین بگذارد. در همین حال، پایش لغزید و به زحمت تعادلش را حفظ کرد. از بس ترسیده بود، فرصت نکرد درست ببیند چه کسی فریاد زده است. خیلی زود گفتم: «منم، نترس.» و بلند خندیدم. قهقهه‌ام همین‌طور می‌پیچید و با بوی عطرها و کرم‌های زنانه‌ای که از رفت‌وآمد خانم‌ها در طول روز باقی مانده بود در هم می‌آمیخت. احساس قدرت کردم و یک لحظه دلم خواست با لگد بزدم به شکم نحیف کاکاوچید، اما خودم را مهار کردم. رنگش مثل کاشی‌های توالت سفید سفید شده بود. با این حال، کوشش کرد خودش را عادی نشان دهد. لبخند محوی زد. لب‌هایش خشک خشک بودند. مایع دست‌شویی را زمین گذاشت و از من خواست در را ببندم.

– بسیار بی‌شرف هستی. در را قفل کن که کسی نیاید.

حالا که کمی خیالش راحت شده بود، یک بطری آب‌معدنی نیم‌لیتره را از جیبش درآورد که تا نیمه پر از مایع دست‌شویی بود. بقیه‌ی مایع را آن قدر در بطری خالی کرد تا این‌که پر شد. درش را محکم بست و یک بطری دیگر از جیبش درآورد. آن را که پر کرد، دیگر هیچ مایع دست‌شویی‌ای نمانده بود. از سر شوق خندید و با سیلی به پس‌گردنم زد.

– دیگر بدون اجازه به تشناب خانم‌ها نیایی!

– بیخشی که مزاحم دزدی‌ات شدم.

– این قدر مردم دیگر بردند، دو زن و سه زن گرفتند، دزد نشدند؛ ما به این قدر مایع دست‌شویی دزد می‌شویم؟

و من برحسب عادت جملات کاکاوچید را این‌طور در ذهنم از نو نوشتم: «در دفتری که این‌همه دزدی آشکار و نهان وجود دارد، آیا راه دیگری برای رسیدن به عدالت و بهره‌مندی از حق خود وجود دارد؟ آیا اساساً نام این کار را می‌توان دزدی گذاشت؟»

این‌طور ادامه داد که: «این دفتر برای کمک است. من هم به کمک نیاز دارم.» درباره‌ی دزدی‌ها و درآمدهای جانبی همکاران، همیشه شایعات زیادی جریان داشت، اما واقعاً نمی‌شد از چیزی مطمئن بود. با این حال، وقتی کسی را می‌دیدم که در مدت یک سال یک آپارتمان یا خانه‌ی لوکس می‌خرد یا از سرمایه‌گذاری‌های جدیدش در ترکیه و دوبی می‌گوید، با خودت می‌گفتی چنین چیزی با معاش ماهانه امکان ندارد. کسانی بودند که هفت‌هشت سال با آلمانی‌ها کار کرده بودند و در خانه‌ی کرایه‌ای زندگی می‌کردند و برخی‌ها پس از یک یا دو سال همه‌چیز داشتند و این اصلاً با عقل سازگار نبود. آن‌هایی که پول دار می‌شدند رازش را به بقیه نمی‌گفتند و این به بازار شایعات دامن می‌زد. دفتر تا دلت می‌خواست پر از شایعه پشت سر این و آن بود. به هر گوشه‌ای که برای پاک‌کاری و به هر اتاقی که برای خالی کردن سطل زباله می‌رفتم، همه درباره‌ی هم گپ می‌زدند و از شرایطشان شکایت می‌کردند. می‌گفتند به وضعیتشان توجه نمی‌شود و به اندازه‌ی لیاقتشان معاش نمی‌گیرند. این نارضایتی عمومی به طرز غریبی زیر پوست دفتر جریان داشت و باعث می‌شد کارمندان شخصاً برای جبران عمر از دست‌رفته‌شان دست‌به‌کار شوند.

منطق کاکاوچید این بود: «خارجی‌ها با پول‌هایشان آمده‌اند تا به افغان‌های فقیر کمک کنند؛ حالا هم من اجازه دارم سهمم را از کمک‌های جامعه‌ی جهانی بردارم. به‌رحال، هیچ مکانیزمی برای توزیع عادلانه‌ی آن وجود ندارد.» عین ماجرا در رده‌های بالاتر دفتر ما و دیگر دفترهای بین‌المللی و حتی وزارت‌خانه‌های افغانستان جریان داشت. طی سال‌ها کار با اشخاص مختلف و شنیدن سرگذشت

مهربانی است. همیشه وقتی می‌آید، برای همکاران نزدیکش شکلات و کاکائو می‌آورد. یک بار برای من هم آورد که خیلی احساساتی شدم. چشم‌هایم بی‌اختیار پرآب شدند و نزدیک بود با هر چه لغت انگلیسی بدم از او تشکر کنم. نخستین باری بود که کسی هدیه‌ای به من می‌داد. به‌سختی بر خودم مسلط شدم. سرم را انداختم پایین و برای چند ثانیه فقط به دستانش نگاه کردم. دستش از نوع کمیابی است که انگشت اشاره‌شان درازتر از انگشت حلقه است، نوعی که به رهبران سخت‌گیر و محافظه‌کار تعلق دارد. با این حال، در رفتارهای روزمره، تاکنون اثری از سخت‌گیری در رفتارهایش ندیده‌ام و این تناقضی است که درباره‌ی او آزارم می‌دهد. با آن‌که همیشه لبخند به لب دارد، تصور می‌کنم که پشت چهره و خوی نرمش شخصیت محاسبه‌گر و بی‌رحمی نشسته است که هر آن می‌تواند از زیر ماسک بیرون بزند. هرگز ندیده‌ام جواهرات از خودش آویزان کند و با وجود این‌که ازدواج کرده، حتی حلقه هم دستش نیست. موهای قهوه‌ای‌اش را که تا شانه‌هایش می‌رسند معمولاً باز می‌گذارد. فقط بعد از ظهرها موقع بازگشت به خانه‌اش در تایم‌نی، آن‌ها را جمع می‌کند و به طرز عجیبی روی فرق سرش می‌بندد. اما بیشتر اوقات همان آدم مهربانی است که حتی برای گربه‌های دفتر هم غذا می‌آورد.

دو سال پیش که آمد، چند کاسه‌ی زرد برای گربه‌ها خرید که به انگلیسی رویشان نوشته شده «mew» و روزی یک بار آن‌ها را با شوق تمام از غذای مخصوص گربه‌ها پر می‌کند. هر بار که کابل را ترک می‌کند، به مستر شریفی سفارش می‌کند غذای آن‌ها را به‌موقع بدهد. آن‌قدر این گربه‌ها را نازدانه کرده که به طرز خیره‌کننده‌ای جسور و چاق شده‌اند. دیگر مثل گربه‌های بیرون دفتر از آدم نمی‌ترسند؛ حتی برعکس، می‌آیند و خود را به پا و کفش کارمندان می‌مالند و میو می‌کنند. ما هم خیلی با مهربانی و حوصله با گربه‌های دفتر رفتار می‌کنیم، درست مثل خانم آنیا. اما بیرون دفتر عادی هستیم و همچنان گربه‌ها و سگ‌های ولگرد را با سنگ و چوب می‌زنیم و فراری می‌دهیم. آخر در شهری که آدم‌ها هر روز مثل پشه کشته می‌شوند، چرا باید به فکر حیوانات بود؟

سال گذشته بر دفتر حمله شد، اما تقریباً تلفاتی نداشت. خیلی خوش‌شانس بودیم که حمله‌کننده‌ی انتحاری موتر پیر از بمبش را ساعت هفت شب به دروازه‌ی

آن‌ها، حالا دیگر می‌دانستم که همه دارند همین کار را می‌کنند: برداشتن سهمشان از کمک‌های جهانی. و چون مقدار سهم هر کس مشخص نبود، برداشت سهم هم حدودمیزی نداشت؛ صفاکاران از مایع دست‌شویی و صابون، آشپز از روغن و گاز، مأمور خریداری با افزودن چند درصد به قیمت اجناس، آی‌تی از پهنای باند، و کارمندان اداری با گرفتن رشوه از شرکت‌های ارائه‌کننده‌ی خدمات، سهمشان را برمی‌داشتند. در نظر آن‌ها، این هیچ تناقضی با نماز خواندن و روزه‌گرفتن هم نداشت.

می‌دانم. حتماً می‌پرسی چطور یک صفاکار ساده که کارش خالی‌کردن سطل‌های زباله است می‌تواند چنین ادعاهایی مطرح کند. خود من هم اگر جای تو بودم، تعجب می‌کردم. راستش می‌خواستم کمی بعدتر همه‌اش را توضیح بدهم، اما فکر می‌کنم حالا دیگر مجبورم حداقل بعضی چیزها را بگویم. واقعیت این است که من یک نویسنده‌ام. بله، نویسنده. چه می‌نویسم؟ داستان. اما داستان‌های من کمی با کارهای نویسندگان دیگر فرق می‌کند. مهم‌ترین تفاوتش در این است که من داستان‌های کوتاه‌ها را برای عموم مردم نمی‌نویسم، بلکه برای مخاطبان محدود و خاصی – که به‌ندرت از ده نفر تجاوز می‌کنند – در کشورهای غربی، اروپا و آمریکا، می‌نویسم. نوشته‌های من اگرچه در اساس از قواعد عمومی روایت و درام پیروی می‌کنند، قالب ویژه‌ی خود را دارند و مثلاً هرگز از پنج‌صد کلمه بیشتر نیستند. همیشه به اول‌شخص نوشته می‌شوند و همواره به‌طور سخت‌گیرانه‌ای متکی بر واقعیت‌اند، طوری که به مرزهای خاطره‌نویسی نزدیک می‌شوند. از این بیشتر هر چه بگویم، احتمالاً باعث سردرگمی‌ات خواهد شد. اگر کمی صبور باشی، قول می‌دهم به‌اندازه‌ی کافی نمونه‌هایش را در ادامه بیاورم تا خودت بخوانی و منظورم را بفهمی. با این اوصاف، باید بگویم پول خوبی از نوشتن این داستان‌ها درمی‌آورم و در کشوری که نیمی از مردم هنوز سواد خواندن و نوشتن ندارند، احتمالاً به‌زودی افتخار تبدیل شدن به نخستین نویسنده‌ی تمام‌وقت افغانستان را خواهم داشت. آن وقت دیگر می‌توانم با خیال راحت این دفتر را پس از شش سال ترک کنم. هرچند ترک تو و خاطراتت اصلاً آسان نیست. فعلاً بهتر است زیادی احساساتی نشوم.

احساسات گفتم، یاد خانم آنیا افتادم. او هم امروز به کابل رسید. آدم خیلی

بعد از ظهر همان روز، آقای توماس بر سر احمدزی فریاد زد و خواست که چُپ شود، چراکه احمدزی می‌کوشید سناریوهای بدبینانه‌ای را که در آن‌ها دست‌کم پنجاه نفر از همکاران کشته می‌شدند واقعی و محتمل نشان دهد. من خودم شخصاً نشنیدم، اما شایعه بود که همین کلمه‌ی «چُپ شدن» از دهانش پریده است. بقیه‌ی جملاتش چنین چیزی بود: «من که مسئولیت امنیت کل افغانستان را ندارم. می‌گویم این دفتر امن امن است. هر کسی غیر از این فکر می‌کند، می‌تواند استعفا بدهد.»

فردایش خانم آنیا را دیدم که در آن کاسه‌های زرد غذا می‌ریخت و، در ضمن نوازش کمرهای چاق گربه‌ها، بینی‌اش را پاک می‌کرد. نزدیک‌تر که رفتم، متوجه شدم گریه می‌کند. واقعاً داشت اشک می‌ریخت! یعنی برای آن نگهبان کشته‌شده ناراحت بود یا چیز دیگری جریان داشت؟ یک هفته با این موضوع درگیر بودم و به هر دری زدم تا اصل ماجرا را بفهمم. خارجی‌ها برای خودشان جلسه می‌گرفتند و تمام مدت به آلمانی صحبت می‌کردند. هفت‌هشت بار خانم آنیا را در حال صحبت صمیمانه و نسبتاً طولانی با مستر شریفی دیدم که به طرز غیرعادی ای طولانی‌تر از هر زمان دیگری بود. از کاکاوچید و حلیمه و شفیقه هم خواستم گوش‌هایشان را تیز کنند، اما چیزی دستگیر آن‌ها هم نشد. فایده‌ای نداشت و به‌ناچار تسلیم شدم. می‌دانستم اگر خبری باشد، با رفتن خارجی‌ها از زیر به سطح می‌آید و موضوع بحث کارمندان می‌شود. تنها کاری که باید می‌کردم انتظار کشیدن بود.

ظهر روزی که خارجی‌ها از کابل پرواز کردند، همکاران داخلی، پیاله‌های چای به دست، در حویلی بزرگ دفتر دور هم جمع شدند. یادم هست که آن روز هم داشتم برف‌ها را پارو می‌کردم و با وجود وزش باد سردی که بعضی کلمات را از درون جملات می‌گند و از روی دیوارهای کانکریتی و سیم‌های خاردار با خود می‌برد و به خیابان پرت می‌کرد، گفت‌وگوها را تقریباً واضح می‌شنیدم. تازه آن زمان بود که فهمیدم خانم آنیا یکی از آن گربه‌های چاق را که بیشتر از بقیه خودش را به همه می‌مالید، با خود به آلمان برده است. مستر شریفی توضیح داد که مجبور شده یک هفته‌ی تمام برای تهیه‌کردن اسناد سفر برای آن گربه میان اداره‌های مختلف افغانستان سرگردان شود و به مقام‌های مختلف عذر و زاری کند. حتی به معین

فولادی کوبید؛ زمانی که حتی کاکاوچید هم دفتر را ترک کرده بود. می‌گفتند قرار بود انفجار در طول روز انجام شود، اما چون خیابان‌های اطراف را بسته بودند مهاجم نتوانست خودش را به‌موقع برساند. در نتیجه، فقط یکی از نگهبانان که پشت در نشسته بود و نوشیدنی انرژی‌زای کاراباو می‌خورد کشته شد. جالب است که تمام معلومات مربوط به حمله را داشتند، یعنی دقیقاً می‌دانستند که یک موتر باربری سوزوکی با ۱/۳ تُن مواد منفجره می‌خواهد پیش از ظهر دفتر ما را هدف قرار بدهد، اما باز هم نتوانستند جلوییش را بگیرند. شب در اتاق دنجم در آخر برچی نشسته بودم و به صدای یکی از مشتری‌هایم گوش می‌دادم که پیامکی به موبایلم آمد: «انفجار در ناحیه‌ی چهار کابل. ساعت ۷:۰۶. تا اطلاع ثانوی، به این منطقه رفت‌وآمد نکنید.»

از خوبی‌های کار در یک دفتر بین‌المللی هم دریافت این پیامک‌هاست. هر وقت در نقطه‌ای از کابل انفجار می‌شود، سریع خبر می‌شوم و اگر بخوام، می‌توانم عاجل خودم را به آن محل برسانم. دو هفته بعد که به دفتر برگشتیم، دروازه‌ی فولادی بزرگ‌تر و قوی‌تری ساخته بودند و دو متر دورتر یک برج مراقبت با شیشه‌های ضدگلوله برافراشته بودند. طی ماه‌های پس از آن، نگهبان مسلحی درون آن برج می‌نشست که فقط نوک تفنگش دیده می‌شد. سخت‌گیری‌های بیشتری وضع کردند و مثلاً گفتند که ورود بدون کارت شناسایی دیگر امکان ندارد. تقریباً یک هفته همه هراسان بودند و درباره‌ی نگهبان کشته‌شده حرف می‌زدند، اما به تدریج ترس جایش را به خشم و ناامیدی داد. یکی از معدود مواردی بود که می‌شد اثری از احساسات واقعی در همه دید. صحبت‌ها بر این محور می‌چرخید که اگر انفجار دیگری رخ بدهد و شمار بیشتری کشته شوند، چه؟ دفتر برای تضمین امنیت ما یا کمک به خانواده‌هایمان، در صورتی که قربانی شویم، چه خواهد کرد؟

در این میان، مدیران خارجی ترجیح دادند مدتی به کابل نیایند و به فرستادن یک ایمیل تسلیت اکتفا کنند. دو ماه بعد که گروهی از مشاوران خارجی بخش امنیتی به‌همراه آقای توماس و خانم آنیا به کابل آمدند، تمام نگرانی‌های امنیتی را انکار کردند. آقای توماس گفت: «مسئله را خیلی خوب مدیریت کردیم. می‌توانست بسیار بدتر از این‌ها باشد. با خیال راحت به کارتان ادامه بدهید.»

احمدزی پیشنهاد کرد که یک گروه در واتساپ با شرکت همه‌ی کارمندان داخلی ساخته شود تا همه بتوانند نظرات خود را مطرح کنند، که با استقبال روبه‌رو شد. شب هنوز غذا نخورده بودم و داشتم چاله‌ی جدیدی در حویلی خانام می‌گندم که پیامی در واتساپ آمد. شماره‌ای که نمی‌شناختم من را هم به آن گروه واتساپی اضافه کرده بود. تبادل پیام تا صبح ادامه داشت و باعث می‌شد هر بار صفحه‌ی موبایلم روشن شود، تا جایی که مجبور شدم گروه را سایلنت کنم.

پس از چند روز بحث آتشین، نتیجه این شد که احمدزی به‌نماینده‌ی از همه احساس ناامنی شدید همکاران در کابل را با مدیران آلمانی مطرح کند و خواستار اقدامات عاجل شود. در صورتی‌که این مسئله جدی گرفته نمی‌شد، گام‌های بعدی تظاهرات و ارسال نامه به برلین بود. احمدزی قول داد موضوع را طی یک جلسه‌ی اسکایپی روی میز مدیران بگذارد. اما پیش از او، مستر شریفی این کار را کرد. صبح اول وقت که برای مستر شریفی چای می‌بردم، از لحنش متوجه شدم در حال صحبت با خانم آنیاست. هرچند گوشکی داشت و صدای آنیا را نمی‌شنیدم، مطمئن بودم خودش است. با اشاره‌ی دست به من فهماند چای را روی میزش بگذارم و خودش همان‌طور به انگلیسی به صحبت‌هایش ادامه داد. وقتی نزدیکش رسیدم، صفحه‌ی مانیتور را کمی چرخاند تا نبینم با چه کسی گپ می‌زند، اما نیازی به این کار نبود. حرف‌هایش را کاملاً می‌فهمیدم. آن چه را در گروه واتساپ درباره‌اش بحث شده بود برای خانم آنیا توضیح می‌داد و افزود که احمدزی دائماً کارمندان را تحریک و دعوت به اعتراض می‌کند.

آن روزها دوباره موجی از حملات انتحاری کابل را فرا گرفته بود. تقریباً هر روز در یکی از خیابان‌های مرکز شهر انفجاری می‌شد و تعدادی را می‌کشت و زخمی می‌کرد. گاهی فقط پنج نفر کشته می‌شدند و برخی روزها تلفات به هشتاد نفر هم می‌رسید. تکه‌های کوچک گوشت سوخته را می‌شد روی سنگ‌فرش پیاده‌روها و بر دیوارها پیدا کرد و معمولاً چند روز طول می‌کشید تا جوی‌ها از خون پاک شوند. می‌گویند یک انسان بالغ حدود پنج لیتر خون دارد، یعنی به‌اندازه‌ی یک بشکه روغن مایع، یا کمی بیشتر از سه بطری نوشابه، که اصلاً زیاد به نظر نمی‌رسد. اما واقعیت چیز دیگری است. از من بپرسید می‌گویم هر انسان حداقل

وزارت مالیه زنگ زده و روز شنبه‌اش را در وزارت خارجه گذرانده است، آن هم برای یک گربه. با شنیدن این‌ها، قاری شفیع شاکی شد که: «جان ما به‌اندازه‌ی یک گربه برای این خارجی‌ها ارزش ندارد. اگر واقعاً به فکر حقوق بشرند، ما را به آلمان ببرند، چرا گربه را می‌برند؟»

بار نخست‌ی بود که رسماً و علناً صحبت از پناهندگی به آلمان به‌دلایل امنیتی مطرح می‌شد، بحثی که طی ماه‌ها و سال‌های آینده ادامه یافت و به‌تدریج آن قدر فربه و فراگیر شد که تمام دفتر و پروژه‌ها و کارمندان را بلعید و در خودش حل کرد. شروعهش در همان روز اتفاق افتاد و من، طوری که انگار شاهد نقطه‌ی عطفی تاریخی باشم، تک‌تک کلمات و جملات کلیدی را در خاطر حک می‌کردم. همه موافق بودند و با شور و هیجان به‌نفع آن استدلال می‌کردند.

– این یک نوع توهین و دهن‌کجی به ماست.

– طالبان همه‌ی ما را خواهند کُشت.

– این حمله‌ی آزمایشی‌شان بود. حمله‌ی اصلی همیشه دفعه‌ی دوم است.

– شاید موقع ورود یا خروج به دفتر ما را تیرباران کنند.

– باید اعلام کنیم تا رفع نگرانی‌های امنیتی دیگر به دفتر نمی‌آییم.

– باید همه با هم اعتراض کنیم.

– اگر آقای توماس قبول نکرد، همه با هم اعتصاب خواهیم کرد.

– باید از این فرصت استفاده کنیم و بگوییم معاشمان را زیاد کنند.

– می‌توانیم مستقیماً به وزارت خارجه‌ی آلمان نامه بنویسیم. یا یک نامه‌ی سرگشاده خطاب به آنگلا مرکل نشر کنیم.

– چطور است که با یک روزنامه‌ی آلمانی مصاحبه کنیم؟

– حق را باید گرفت، چون خودبه‌خود به دست نمی‌آید.

– یک صفحه‌ی فیسبوک بسازیم و آلمانی‌ها را زیر فشار بگذاریم.

– از احمدزی صاحب و دیگر نمایندگان می‌خواهیم که این موضوع را جدی پیگیری کنند و با لحن قاطع و جدی نگرانی‌ها و اقدامات بعدی ما را به اطلاع خارجی‌ها برسانند. چون امنیت جان ما مطرح است، هیچ تسامحی نباید صورت بگیرد.

چاپ کرد و در چند نقطه از دفتر چسباند. برای یافتنش پنج هزار افغانی جایزه گذاشت. کاکاوچید را خیلی به‌زحمت راضی کردم موبایل را پس بدهد و به گرفتن جایزه قناعت کند، اما می‌ترسید. گفت: «تو موبایل را پس بده و جایزه‌اش را بیاور برای من.» گفتم: «دو هزارش را می‌گیرم.» قبول کرد. وقتی موبایل را به آن خانم پس دادم و با چهره‌ای معصوم و لحنی عاجزانه دروغی درباره‌ی ماجرای یافتنش میان چمن‌ها گفتم، از خوش‌حالی جیغ کشید و نزدیک بود بغلم کند، که کاش می‌کرد. بلافاصله و بی‌هیچ دردسری، پول را گرفتم و بعد از ظهر در دست‌شویی زنانه با کاکاوچید تقسیمش کردم.

کلاهم را روی سرم می‌کشم و در خیابان‌های شهرنو راه می‌افتم. باد سردی از پشت سر می‌وزد که زانوهایم را می‌لرزاند. غروب است و دود زغال‌سنگی که مردم در خانه‌ها می‌سوزانند آهسته‌آهسته به زمین می‌نشیند و چشم‌ها را می‌سوزاند. دستمال را جلوی بینی‌ام می‌گیرم و چند سرفه می‌کنم. کاش الآن در برچی بودم! اما هنوز راه زیادی در پیش دارم. باید تا قوای مرکز پیاده بروم و اگر خوش‌شانس باشم، آن‌جا موتوری بیابم که مرا با بیست افغانی به کوتاه‌سنگی برساند. غروب‌های زمستان، یافتن موتور مصیبتی است. خیابان‌های کم‌عرض کابل پر از موتور و دست‌فروش می‌شوند و راه‌ها گاهی تا ساعت‌ها بند می‌مانند، مانند رگ‌هایی که بیش‌ازحد در آن‌ها خون فرو کرده‌اند.

به اندازه‌ی کافی که از دفتر دور می‌شوم، کاغذها را که اذیتم می‌کنند از زیر لباسم بیرون می‌آورم و در خریطه‌ی پلاستیکی سیاه‌رنگی می‌اندازم. پشت سر و اطرافم چهره‌ی آشنایی نیست. پیراهنم را دوباره زیر پتلونم می‌کنم و با نفس‌هایی که حالا راحت‌تر از قبل بالا می‌آیند راه می‌افتم. خریطه را تکان‌تکان می‌دهم، نمی‌دانم چرا، شاید از روی سرخوشی. بالأخره، پنج‌صد ورق سفید داخلش است. پس، پیش. پس، پیش... ناگهان پلاستیک از دستم رها می‌شود و بعد به جای این‌که بر زمین بیفتد، رو به بالا می‌رود. همین‌طور بالا می‌رود و می‌رود تا این‌که یک جایی آن بالاها پلاستیک پاره می‌شود و کاغذها آسمان را پر می‌کنند. چشم‌انم سیاهی می‌روند. بینی‌ام تَر شده است. نه، خون است. خودم را با صورت به دیوار کوبیده‌ام. گوش‌هایم نمی‌شنوند. موبایل در جیبم می‌لرزد. پیامی از دفتر است. باید بنشینم.

بیست لیتر خون دارد، وگرنه چطور ممکن است خون ده نفر مساحت عظیمی را چنان سرخ کند که گویی از آسمان خون باریده است!

صدای انفجاری از دوردست می‌آمد، بعد پیامکی از دفتر و سپس صدای آژیر آمبولانس‌ها و رنجرهای پلیس. انفجار، پیامک، آمبولانس. انفجار، پیامک، آمبولانس. زخمی‌ها را به شفاخانه‌ی ایمرجنسی<sup>۱</sup> در شهرنو می‌بردند که داکتران ایتالیایی و امکانات نسبتاً خوبی داشت. بیشتر زخمی‌ها آن‌جا شانس زنده‌ماندن داشتند، اما در شفاخانه‌های دیگر تقریباً نه. فکر می‌کنم به همین خاطر هم آن شفاخانه را در مرکز شهر ساخته بودند تا همه بتوانند زود خود را به آن‌جا برسانند.

با کاکاوچید خداحافظی می‌کنم و یک بسته کاغذ آچار و دو قلمی را که سهم امروزم از کمک‌های جامعه‌ی جهانی‌اند به‌زور زیر پیراهنم جا می‌دهم. بعد جَمِرم را رویش می‌پوشم و چند بار خودم را در آیینی دهلیز برانداز می‌کنم. اگر کمرم را صاف بگیرم، دیده نمی‌شود. از جلوی نگهبانان که می‌گذرم، گردنم را می‌خارانم تا آن‌جم برجستگی احتمالی روی سینه‌ام را بپوشاند. بارها این کار را کرده‌ام، اما هر بار اضطراب خودش را دارد. هیچ‌وقت کاملاً عادی نمی‌شود. می‌ترسم یک روز تلاشی‌ام کنند و چیزهایی را که من زیر لباس یا در جیب‌هایم می‌برم ببابند. در بهار و تابستان، گاهی اوقات نگهبانان برای خوش‌خدمتی از این کارها می‌کنند، چون می‌دانند قومندان‌شان همه‌چیز را از کمره‌ی مداربسته می‌بیند. می‌خواهند خودشان را فعال نشان بدهند و دستاوردی داشته باشند. اما در زمستان ترجیح می‌دهند در اتاق گرمشان بمانند و همه‌چیز را از پشت شیشه زیر نظر بگیرند. از این رو، زمستان فصل پربرکتی است؛ هم از شر نگهبانان چاپلوس راحت‌ترم و هم به‌خاطر لباس‌های زیادی که می‌پوشم می‌توانم کلی چیز از دفتر بردارم. البته هیچ‌وقت نباید زیاده‌روی کرد. از قدیم گفته‌اند کم بخور، همیشه بخور. طمع زیاد می‌تواند خطرناک باشد. مثل زمانی که کاکاوچید موبایل یکی از همکاران زن را در دست‌شویی پیدا کرد و در جیبش گذاشت. معلوم شد عکس‌های خصوصی زیادی در آن موبایل است و با وجود این‌که موبایل ارزش زیادی نداشت، سروصدای زیادی به‌خاطرش برپا شد. آن همکار زن به همه ایمیل فرستاد و حتی یک اطلاعیه

و انگشتم اشتباهاً می‌رود روی جای قطع‌شدگی. دختر بلندتر جیغ می‌کشد. ببخشید! عمدی نبود. پیش از آن‌که کسی ببیند، می‌اندازمش زیر لباسم، همان‌جایی که پیش‌تر کاغذهای آچار را گذاشته بودم. می‌دانم حالا دیگر همه‌ی لباس‌هایم را خونی کرده‌ام. به پسر کلاه‌آبی کمک می‌کنم چند قدم بردارد. به این بهانه، پشت او مخفی می‌شوم. می‌گویم خوب است و می‌تواند به‌تنهایی راه برود. به‌هرحال، مسیرمان یکی است. با چند متر فاصله، پشت سر جوان کلاه‌آبی پاهایم را روی زمین می‌کشم. نفسم بند می‌آید. باید بایستم. گام برداشتن چقدر سخت شده است! پاهایم سنگین‌اند. یک، دو. یک، دو. پسر کلاه‌آبی می‌لنگد و سمت راست پتلونش سرخ‌سرخ است. پاهای من سالم‌اند. مطمئنم. می‌ایستد. من هم می‌ایستم. صدای آژیر آمبولانس و همهمه‌ی مردم. این‌جا کجاست که پر از آدم است؟ چه تابلوی بزرگ‌آشنایی! مرکز جراحی ایمرجنسی برای قربانیان جنگ. شفاخانه‌ی ایمرجنسی است. زخمی‌های زیادی را آورده‌اند. پسر کلاه‌آبی داخل شفاخانه می‌رود. من اما نمی‌توانم. باید بروم به‌خانه‌ام در برچی. باید کنار آن بخاری قدیمی لم بدهم و آن‌قدر چوب و زغال‌سنگ بسوزانم تا اتاق گرم‌گرم شود. با این پا زیر لباس و این سرووضع پرخون، نمی‌توانم موتر بگیرم. باید پیاده بروم. امیدوارم پاهایم یاری‌ام کنند. از این‌که حالا سه پا دارم و هنوز نمی‌توانم خوب راه بروم خنده‌ام می‌گیرد. وضعیت کنایه‌آمیزی است. باید راه بروم. می‌دانم. از آن شب‌های طولانی خواهد بود.

اما مثل این‌که همین‌حالا هم نشسته‌ام. گردوخاک و دود و بوی سوخته همه‌جا را گرفته و نمی‌گذارد چیزی ببینم. صدای آژیر. دست‌وپاهایم سالم‌اند. شکم و کمرم هم همین‌طور. موهایم چرا تر شده‌اند؟ چند تکه گوشت سوخته را از میان موهایم درمی‌آورم. صدای جیغ و ناله به‌یک‌باره به گوش‌هایم هجوم می‌آورند. گوش‌هایم هم سالم‌اند. کف خیابان و جدول‌های کنار پیاده‌رو سرخ می‌زنند و هر چه باد بیشتر دود و گردوخاک را پراکنده می‌کند، بیشتر رنگ سرخ می‌بینم. بوی جالبی است. انگار گوشت را روی آتشی از قوطی‌های پلاستیکی کباب کرده باشند. بوی پلاستیک و گوشت و موی سوخته حلقم را می‌سوزاند. کاغذها... کاغذها دورتر هنوز در فضا می‌رقصند و روی موترها و عابران حیران فرود می‌آیند. به جیبم دست می‌برم. خوب است. قلم‌ها هنوز هستند.

ناله و فریاد. حالا واضح‌تر می‌شنوم. پسری با کلاه آبی ناله می‌کند. هنوز مثل من گیج است. جیغ ممتد زنی گوش‌هایم را به درد می‌آورد. اما نه، دختر جوانی است. مرد چاقی وسط خیابان به‌پشت خوابیده و سرش را تکان می‌دهد. دستش را روی شکمش گذاشته و احتمالاً هنوز نمی‌داند نصف روده‌هایش بیرون ریخته‌اند. دو جسد نیمه‌سوخته، نه، سه جسد نیمه‌سوخته. موتری که وسط خیابان در آتش می‌سوزد. چند نفر درون جوی پر از لجن افتاده‌اند. چند نفر هم دورتر در پیاده‌رو. زن جیغ می‌کشد. اما نه، دختر جوانی است. با هر دو دست به رانش فشار می‌آورد و جیغ می‌زند. مانتوی سیاه درازی دارد و کیف سرخی از شانه‌اش آویزان است. از زیر دختر، لکه‌ی غلیظی از خون رو به جوی آب پیش‌روی می‌کند. انگار دنباله‌ی بدن دختر روی آسفالت باشد. دختر همین‌طور که روی آسفالت پهن می‌شود، به جیغ‌کشیدن ادامه می‌دهد. چند نفر از دور جرئت می‌کنند و نزدیک می‌شوند. مانتویش را کنار می‌زنند و دختر که می‌بیند یکی از پاهایش از کمی بالاتر از مچ قطع شده جیغش بلندتر می‌شود.

پاهایم می‌لرزند، اما می‌توانم راه بروم. پسر کلاه‌آبی که بلند می‌شود، از زیرش نمایان می‌شود... یک پای زنانه. پا از ساق قطع شده و هنوز تازه است. هیچ اثری از مرگ در آن نیست. پای ظریف و نازکی است که نه کفش دارد و نه جوراب. با آن‌که کار پرخطری است، بی‌اختیار دستم به‌طرفش دراز می‌شود. برش می‌دارم